

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين غفر لهما





الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز حسن دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همیروی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را — بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرینکار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب نظری کند سها را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

مژه سیاهت ار کرد بخون من اشارت / نظری کنید یاران که چگونه کشت ما را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون / چه شود گرش رسانی بوصال خویش یارا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

آینه سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای طالب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان فارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده رندان پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که نقش مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
در دور بزم یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالیمقام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دارالسلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه بازبین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا زبر / برکشم این دلق ازرق فام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هرکه دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بتلخی روز و شب / تا ببینی منتهای کام را

رونق عهد شباب است دگر بستانرا / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحانرا

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحانرا

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / بر سر کار خرابات کنند ایمانرا

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگانرا

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفانرا

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست / گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوانرا

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

ساقی بنور باده بر افروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم / کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه عالم سوز نی یا نالهٔ شبگیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود / زلف بگشادی و باز از دست شد تدبیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در گیرم / قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند / بکشد از همه انصاف بهم داور ما

بسرت گر همه عالم بهم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانم / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلت از ورق دفتر ما

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر ناحق شناسان گوی چوگان شما

گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانهٔ بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله‌گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و مطرب به دست افشان و ساقی پای‌کوب
غمزهٔ ساقی چو چشم می‌پرستان غرق خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
هر که این صحبت بیابد باد او را فتح باب

تا شد آنمه مشتری درهای حافظ را کنون
میرساند او بچنگ زهره کلبانگ رباب

ز باغ لطف تو باید ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

از آن دهان و لبهای با حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا مجال لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد در چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایماً می ناب

در چمن گل زد از زمرد تخت
راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش گفتا زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن موی بر گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شاه غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
من که سر بر نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
هر گل نو که شد جهان آرای / اثر رنگ و بوی طلعت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه جای خلوت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه آسا و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب شیرین رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال سبزت که بران عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آرد پیامی از بر دوست

اگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم به بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / تا در طلب شود دلم امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدا را که نیم شرمسار دوست

دام این غمزه شد از چشم و دلم سالست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او / عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گر چه از فتنه‌گری هر مژه‌اش قتالست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد / که دهان تو درین نکته خوش استدلالست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خود تو مگردان که مبارک فالست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد / حافظ خسته که از ناله تنش چون نالست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت‌آبادست

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد / که این عجوزه ز پیر طریقتم یادست

عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

برو ملامت دُردی‌کشان مکن زاهد / که این حوالت ایشان ز فطرت آبادست

حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

بیدار شو ای دیده که پنهان نتوان بود / از سیل دمادم که درین منزل خوابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن
اغیار همی‌بیند از آن بسته نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین عذابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

روضهٔ خلد برین صحبت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد
فتح او در نظر رحمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو او قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریاییست که در حشمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشانست

بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش | صورت خواجگی و سیرت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی | همه از بندگی حضرت درویشانند
مجرهٔ بخت که دی سپرد از شاه و گدا | مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی
منبعش خاک در خلوت درویشانست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ زند من سپر بیندازم | که تیغ من بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین مهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که چشمم به برگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از غرور شرابش بکس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راه دوران که دادخواهی نیست
چنانکه از همه سو دام راه می‌بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از دست ترا چه افتادست

بکام تا نرساند لبش مرا چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مده حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازان لعل نهانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق که باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی / ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد به گل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست
حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت
تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد / هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل / ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت / چه کند راز دل خویش نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست / به صد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / نه وقت مدرسه و درس کشف کشافست
ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه او شکسته دلی می خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

او وعده داد وصل و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که می شنوم نامکرر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی
بعد از این خواهم نمودن دایما ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می سوز و بی درمان بساز
زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و زلف
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید ولی
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

مردم دیدهٔ من جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ من غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان قامت چون سرو رسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بیخار کس نمی چیند
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسهٔ حلبیست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده مباحست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که آنرا
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نالهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا بر لب شیرین تو کامست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / آنکس که درین شهر چو ما نیست کدام است
با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غمش تا در دلم ماوا گرفته است / سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیاتست / ز آبش آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان / هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش / که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اویم / چه پروا وسایه از ما واگرفته است
نسیم صبح عنبربوست امروز / مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر انشانم / جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قد تو بالا گرفته است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست / وقت می خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دلافگاران خوشست
مرغ شب‌خوان را بشارت ده که در راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست / چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
جانا بحاجتی که تراست با خدا / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر تو / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم به دم از چشمه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به موییست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

بی مهر رخت در دل ما نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ چشم تو مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبرست مرا چاره هجر تو ولیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سوازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو در عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز
اتحادیست که با عهد قدیم افتادست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گر چه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

از تنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب و تمکین جهان گذران این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست
حقا که چنینست درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا
کین گریه کم از زیرکش خون شهدا نیست

باز آی کزانی روی نوای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گفتم بدلاری رشید که من خسته بودم
دانند بزرگان که چه افتاده ز بر نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا چه کنم خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که موسم بغداد و وقت تبریز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب آن تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش نعل سم مرکب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم‌رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب خورشیدش ز منقار بلاغت می‌چکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طرهٔ مه چهره و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
بهیچ روی نخواهید یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست
از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو بر طریق ادب باش کان گناه منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده ازین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زین رخ خندان بزبان لافی زد / پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / بتماشای تو آشوب و قیامت برخاست

پیش رفتار تو تا سرو برفت از خجلت / سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم / یکساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم / بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ / پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

سطا

چه لطف بود که ناگه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود ولی وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت
صبا حکایت زلف تو کرد با گل و بید / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کنیکهت و تو خوش نیز بزم جامی حافظ / مکن که گرد برآید ز شهره ده عدمت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت
محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

شکفته شد گل حمرا و گشته بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

در این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام امن میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست اگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چون در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و مرغ چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد و گر نه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آنکه از نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

به کوی باده فروشان کسی که ره دانست
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی
دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت یگانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس مستش امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع دو چشم بی‌آرام
چنان گریه که ناهید دید و مه دانست

خوش است آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

گر مورکت از گر مورانجب
تا انگه از در رحمت مشوای باده بدست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست کنون باد بدست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
ناز و کبر و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف شما بر قد کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

چو راز عشق رخش با تو گفتم ای بلبل
مکو که آن گل خودرو برای خویشتنست

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت اندر سرای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرع عشق جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

ببین که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن بچون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشمهای میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم باین و آن انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون بچمن آیی
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی دران گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت

میخور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل زخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که مذهب ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بویی از نسیم میت در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته که باده لعلش بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه می‌گوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای عشق بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگر چه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت / بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم / زانجا باشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست / تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن لعل ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت این شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست
میدهد هرکسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست
یارب آن شاهوش ماه رخ مهر فروغ / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب / خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هرجا نزنند / با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه / بهره مندند ز سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گویست و این چه گوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشند / با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
هیچست آن دهان که نه بینم ازان نشان / موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت
چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان دادم ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال / هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر باره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

باری غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

سرو روش که بر مه و خور عشوه می‌فروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از دست خوبان الغیاث

از برای بوسه‌ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی‌خویشتن
گشته‌ام نالان و سوزان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج
سزد که از همه دلبران بستانی باج

دو چشم ترک تو بر هم زند خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض روز است
سواد روی تو تیره چو ظلمت داج

دهان تنگ تو داده بخضر آب حیات
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

سرم اگر چه ببالای فرو نمی آید
که هست چون گل سوری بنازکیش مزاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح

سواد روی تو گشود جاعل الظلمات
بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابرو ز تیر چشم نجاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روان
وجود خاکی ما را از دست لذت راح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
همیشه تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستانی
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر دراز از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر بود تا صبح
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد بجلوه و دگر آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام چه خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر مست که شد دعوی مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق / راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود / آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد
بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت / مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای تو آنگه که در آید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان
چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با باد صبا نتوان

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ / که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

همچو گل سوار شود در هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بنوش جام صبوحی بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان شود
ور نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد

دلرا اگرچه بال و پر از غم شکسته شد
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ ما ای ملک تسبیح خوان
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
منع جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

صد آب رو به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کزت امان برسید مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

سحر تنهایم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله من خون دل نباشم
چو با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بر اشیان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط روان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

گر طیره مینمایی و ور طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا این شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیدهٔ نرگسدان کنند

ای جوان سرو قد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

ره نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

اصل کل و حکمت لیکن امل را
عشقها در بوته هجران کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

سرکشی حافظ ز آه نیم شبها
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین بستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به دغا بکشایند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنین نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که جمشید و جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد
ازین گلشن بخارم مبتلا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل
گره بند قبا چون غنچه وا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

در نظربازی من بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین دایره میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشق بازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه سود
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه حیله کارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هر یک حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که آن تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک
باین نوید که باد سحرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از جور حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبهٔ دلبری خراب شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مدان حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

ز تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کند کنون بمراد
که التجا بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت
با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته من در کمر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه دار / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سپهر زد به پای تو با / گر خاک او بپای شما کی بسر شود

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نورت ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دیدی ای دل که دگر بار دگر یار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت / آه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذی جامه بخوناب بشوییم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدان ره بشد آن یار و بما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

جانی بدست حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ از انجمن برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
عزم سفر ندارد او یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دست کشی جفا مکن آب رخم که فیض او
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گرچه که درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

نبید و جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که او عاشق نبود اندر نفاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان ز ازل در گوشست / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن کانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان می‌کردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کز و خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده بر افتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب لعل و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج گهر رهگذری بود

خود را بکشد بلبل ازان رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر پرده دری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
خروش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نا مساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالتی کن
بخنده گفت که با من کیت معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ راست
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفا الله که صبا از تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

اگر نه غم دل زیاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آب کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و بر وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من / هاتف غیب ندا داد که آری بکند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی | که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت | واندران دایره سرگشته و پابرجا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

من شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی | بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل | کاین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان | رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | اثر مهر تو از چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب | آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز | باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

گو کریمی که ز بزم طرب غمزده‌ای | جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آمدم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم | کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر نازک حافظ بمدح شاه | یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس … جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی … در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست … وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت … معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه ز من همچو کله بر مستی … در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست … نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید … ز خود برون شدم و یار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز … بلای زلف درازت بسر بر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم … که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل بود با نسیم سحر … ولی بخت من امشب سحر نمی آید
بکرد روی دلارای یار من ورنی … بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
فدای یار بکردیم عمر و مال دریغ … که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس … کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود … ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آئینه حسن تو چه جوهر دارد … که در او آه مرا قدرت تاثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم … هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم … چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم … حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست … خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع … جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب آمده حافظ بی تو … که بر هیچکسش آیت تغییر نبود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید … حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق … بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی — ز ما من بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی — ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال — ز روی حافظ این آستانه یاد آرید

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهری پاک بباید رخ جانان — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا — که دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمه خورشید درافشان نشود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
بقدر مردم چشمم نشست غوطه خون — که در محیط نه هر کس شناوری داند
مدار نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که شاه خود روش بنده پروری داند
هزار نکته باریکتر ز موی اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی رسد بمراد — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از عشق
بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید
که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکته هر محفلی بود

مگو واعظ که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی مهر بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

مبارزان و یلان خواجه را نگه دارید
که همچو جان گرامی شما نگه دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای میشنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مست است و در حق او کس این گمان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد

[illegible] چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی / هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد چه باک / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند در کنار جوی و سروی در کنار آرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
عاشق طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش پرده‌سرای
هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ آموخته
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام دل / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن کند که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه غم / از گلبن زمانه که بوی وفا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود / کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

دریاب مجلس او دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

از چشم جادوی او ایمان خود نگهدار / کان ترک لشکر افروز از بهر غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای سایهٔ جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر این است می / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هرگز نکنی / آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو نور محبت نبود

چون چنین ز سر رشتهٔ خود تا هم / آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند — برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اوّل ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی — انگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو — نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند
گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام — گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو — از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم — از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد — تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند
با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او — کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفتا حکایتیست که با نکته دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین نیز هم سر آید

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان میشنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست تو در خون من ار دارد دست
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه روز لاله گون باد

واندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک بحر خون باد

هر جا که دلیست از غم تو
بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدش نکوئی
از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب مردمان دون باد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی باقی گلی بچین امروز / که گرد عارض ساقی خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق عشق / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش / که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / همچو خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر منوش ای حافظ / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام / تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می ده و غم مخور از دشمن و دوست / که به کام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند — که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
به جان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد
شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد
تنش درست دلش شاد باد از دولت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگوی
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

نه کس ز خلق وفا کس به یار ما نرسید — ترا درین سخن انکار کار ما نرسید

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نو عروس جهان حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند کنون طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
حافظ ز یاد مجلس سلطان غیاث الدین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
وین نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
صنما با این همه نعمت بهوس می‌بازم — تا که صاحب نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظا ار جان طلبد غمزه مستانه یار — خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم گل کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر به روز شکایت کنم به خواب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا به عهد نکاح خوانده و مستیزم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل
نیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین پرده بی حجاب رود

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از هواداری
چو گرد در پیش افتم چو باد برخیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کند روزگار بستیزد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

چنان بود ره اسلام و غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز جیب حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

میان وادی ایمن کسی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعبست و میباید کشید

قحط جودست آبروی خود نمیباید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

شکایت غم هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عشرت گدای رهنشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت از زمین گردی / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم / درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ وجه دگر کار بر نمیگیرم
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید
کمینه شرط وفا ترک سر کند حافظ / برو اگر ز تو کار این قدر نمی‌آید

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و شرف بهمت
اینجا نسب نگنجد و اینجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی گر شود که با او پیوند شب نباشد

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیده غمدیده ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو گر بمکارم اخلاق عالمی دگری
وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم
که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش ذلت عفوی بدامن مست
که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل ببرآید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

بنور لاله جهان بر فروخت باد بهار   که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش   که این سخن بسحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع   بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس   سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم   اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود   دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک   بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد   عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز   چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم   خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق   مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی   خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد   بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند   زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب   چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی   همه رنگهای گوناگون می احمر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست / کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود / غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من / از من ایشانرا هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم مدام / زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ آن رازداران یاد باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من مسکین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری / کز اول چون برآمد ره شب زنده‌داران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم / زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاست … بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را … دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد … چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد … همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند … دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد … مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی … ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

عشق تو نهال حیرت آمد … وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر … هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل … آنجا که خیال حیرت آمد
یک دل بنما که در غم او … بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم … آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد … گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده ننگ و نام … گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست … از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ … در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنکس که بدست جام دارد … سلطانی جم تمام دارد
آبی که خضر حیات از و یافت … در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که جام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد / نقش هر پرده که زد روی بجایی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌پرست / شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

کسی که حسن و رخ دوست در نظر دارد / محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب‌نامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن — که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود — نرود کارش و آخر به خجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست — که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر به چه حالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره به دلالت برود
کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا — به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بدر آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل ناحفاظ من
هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شود بیاد تو هردم که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره زلفت ره دل زند همه شب
چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
کان غم و غصه بی حد و شمار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد
که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان قصه بی حد و شمار آخر شد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر عیب میکنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خدا دادهست و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی آید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی آید
بلا بگفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر — بیک کرشمه دل بسته بیاساید
بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
درین چمن چو درآید خزان بیغمائی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد — مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند — بر آتش تو بجز جان او سپند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست — که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی — که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی — حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند — کس نمی آید بمیدان شهسواران را چه شد
زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مجلس میگساران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظا اسرار الهی کس نمیداند خموش — از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دلا عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظا مجلس انسست و غزلخوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و میخور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشقبازی — کسی سر بر کند کش سر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

شراب بی خمارم ده خدارا — که با او هیچ درد سر نباشد

بیا ای شیخ در میخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل خوش شد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق عشق تو سوزی بدین اسیر فراق
چنان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد ذکر شب و درس صبحگاه رسید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت بسر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راهزن دین و دل
از پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دلبر و دلدار رفت جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را خبر یاد دف و نی بخش / که کار ما ازین مستی بدان قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای ملامتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت / که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمیگیرد

نصیحت گوی امروز در تابت بر منبر / دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین بهتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی / که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هنوز نکهت گل در چمن نپیوندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد

چو سپهر چو زرین سپر کشد در روی / به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد

بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست / که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید رخ
چه آتش است که در مرغ صبحخوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا ز تیغ زبان عرصه بیان گیرد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی و بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

بدان طمع که مگر بوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیکجلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

هرچند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار من با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله‌عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

در پایش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی ز می الست گیرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح — ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی ازین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

وصال روز جوانی غنیمتی دانید / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ایدل / که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردان گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد دور گردان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم

حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پیران روزه‌دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از لب دلدار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابروی و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ برخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت جاوید خوش باد
که خوش نقشی نمودی از بر یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن رایت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر
بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه ازین زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

بنیم بوسه دعایی بجز ز اهل دلی
در آن زمان که کنند ز سپهر پیا نیاز

غزل سرایی ناهید صرفه نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت یارت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی چو بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر بر رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله‌گون ببوید باز

بس که در پرده گفت چنگ سخن
ببرش آی تا نموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
که تواند بسر بپوید باز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ صافی که من سرخوش از آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتی حافظ
دعای نیم شبی ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو سهی ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا بهبشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ٔ میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده کردند بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدای خویش — رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس — بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق — این قصهٔ عجب ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم [illegible] — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی — دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم چابک و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون می‌چکد از شیوهٔ چشم سیهش
چار ده ساله بتی چابک شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است — آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجوی از مردم صاحب کمالش
صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش
کی آمد شکر مصری ز شیراز — که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد روز بازاری

عروس طبع را زیور ز فکر بکر میبندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری

شب صحبت غنیمت دان و کام از خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری

میی در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش باشند و آموزند کاری

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بدان مبین / ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش
ز پیکران بها چو بجان نخرند / در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده / زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
کو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست این که تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها از نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در آن فکر که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجاست خدایا بسلامت دارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می باش

گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و بلبل این نوگل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل باش — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — به شیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند — ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگرانست — گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

دل خون شد از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

به آن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان خسته دلان سوخت در بیابانش
زمانه گر ورق گل مثال روی تو بست / ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش
تو خسته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
برو صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که مرد حافظ بیدل بمکر و دستانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند / هزار نکته سخن در دهان و لب خاموش
شراب خانگی و ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند	گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شیرین لب سیمین بناگوش

نگار چابک ترک پر پوش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از یادم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش	گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست	نکته سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر	تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند	هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقه گیسوی یار	روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب	با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد	روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا	نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزه تو دست برآورد ز دستان	حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر صدق	کرده ایثار رخت خویش ز روی اخلاص
بهواداری و اخلاص چو پروانه ز نور	تا نسوزی تو خیالی ز غم عشق خلاص
آتشی بر دل پروانه ما افکندی	گرچه کردیم همیشه بهوایت رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض
شمع فلک خجل شود از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست
رویت روت بلکه بر جمله ملائکت فرض

از رخ تو مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین بمانده او قید شده ببار قرض

بوسه بخاک پای او دولت کی دهد ترا
قصه شوق حافظا باز رساند او بعرض

گرد عذار یار من تا نشست گرد خط
ماه فلک ز روی او راست فتاد در غلط

از هوس لبش که آن زاب حیات خوشترست
گشته روان ز چشم من آب فرات نیل و شط

گر بغلامی خودم شاه قبول می‌کند
تا بسپارگی دهم بنده به بندگیش خط

که بهوات میدهم گردن مال جان و دل
کاه ز آب میکشم آتش عشق تو چو بط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
پس بهوای عشق تو شعر بگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من بنما
بجان من ز لبم بوسه خوش بها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار
اگر نجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه تر نو
ز شوق دوست فرح بخش و غم زدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعله افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم دلیری نمی‌کنیم صداع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر از اینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع / شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن / بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک / ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر / جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر / که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب / عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی / که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل / جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

سحر بعزم گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم / نهاده لاله ز حسرت بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال ما / کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بچهره زاهدان نقش بخوان ولا تقل
مست ریاست محتسب نقش بخوان ولا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقست رنگ من چه عجب
که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که در امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم
بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
چو ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بغرقابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تحصیل ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن
خلق را در دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم باشد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

مرا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

بالسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة | فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر | تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها | فصمتها من لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نکرد | آه ازین کبر و ای جاه و جلال
فی کمال الجمال نلت منی | صرف الله عنک عین کمال
حافظا عشق و صابری تا چند | ناله عاشقان خوش است بنال
یا برید الحمی حماک الله | مرحبا مرحبا تعال تعال

اکر بکوی تو باشد مرا مجال اصول
رسد بدولت وصل تو کار ما بوصول

قرار برده ز من آن دو نرکس شهلا | فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول
من شکسته بدحال زندکی یابم | در آنزمان که بتیغ غمت شود مقتول
چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنک حوادث هر آینه مصقول
چه جرم کرده ام ای سنکدل بحضرت تو | که در دلت من بیدل نمیشوم مقبول

چو هست بر در من بینوا ولی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم | که کشته ام ز غم و جور روزکار ملول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنکم قرارکاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که کفتم در وصف آن شمایل | هر کو شنید کفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول | لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید | از شافعی نپرسند امثال این مسایل
کفتم که کی ببخشی بر حال ناتوانم | کفت آنزمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نکاری | مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین کوشه کیری عشقم زره ببست | اکنون شدم بمستی چون ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم | وز لوح سینه   هر کز نکشت زایل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست | یا رب ببینم آنرا در کردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

چرا نه بر لب جام ز سر خنده زنم — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال نکردیم و از جواب

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدای — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم — شدیم در نظر شب روان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن آب خضر جوی که نیست
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان شامل و فایض

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در عیش و نشاط است — دستی طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد — مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد — که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل — بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی — که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست — حرامم باد اگر یاری بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه‌کش آب کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک آن جنابم و مسکین آن درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم

ور باورت نمیکند از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عشق شاه بود / وز شاهراه عمر بدین راه بگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من نیز در چرا نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو میشنیدم و از یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بیک دو آب عنب وضع بنده نیست / من سالخورده رند خراباتپرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش میشنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنا بن کرشش چنین ورخ تو کجست
نادیده است کز نگه غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغت است ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر آزادی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع خود آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دلفشان نمی‌بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم
فراوان گنج او در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم
قراری بسته ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم
درین غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
اگر ز خون دلم بوی شوق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقه دردی کشان خوشخویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای فیروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام خضری نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهد شد که در عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال من بیاد آور که خدمتگار دیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
ز حافظ پرس رمز عشق و شرح مستی از چشمش / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / شکار طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه می جوید ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گویی نه از کلک چپا ندار است
غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست / که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من گم شده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است / مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است / می سرایم بشب و وقت سحر میمویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی   گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدایی ز در مصطبه زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی   برسالت سوی او پاک نهادی
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را   از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت می نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ای نوای سپه و روان با گل و نسرین   زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم روی‌ات   نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر   کارفرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب   تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت   دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور   چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس بر کشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات بر کشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می‌کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک‌کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب
دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموز جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محراب نگار
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون نمای روی ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث قسمتم

من که ز وطن سفر گزیده‌ام بعمر خویشتن — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار — فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم
زابروی تو تیر نظر تا بگوش شد — آورده و کشیده و موقوف فرصتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم
دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان — در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندین بار نصیحت میکنم
حاش لله کز حساب روز حشرم بیم هست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
واعظا بوی حق نشنید بشنو کین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم با بوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نخورده‌ام اکنون سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم از آن آه میکشم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور / گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو در آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بصوت چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

خوش وقت بود حافظ و فالی بخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی میزنم

بی یار مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / دایم من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را / زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در طلب راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

بد اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند / طلب از سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفتگو آیین درویشان نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست | جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو گشتی آتش ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ نور چشم دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم نیست | ندارد هیچکس یاری چنین کاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه | که با آن لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامیدم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمی‌روی ز سرم

غلام نرگس مستم که با سیاه دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن | کس این کرشمه نداند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق بر لحد تنگ خود کفن بدرم

خرم آن روز کزین دیر ویران بروم | راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب | من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت … رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با دل ویران و تن بی طاقت … بهواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت … با دل زخمکش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی … تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
تا زنانرا چو غم حال گران باران نیست … پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان … تا لب چشمه حیوان درخشان بروم
ور چو حافظ نبرد ره ز بیابان بیرون … همره کوکبه آصف دوران بروم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم … چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
عمرا چه دراز است ولی نیست ترا ج … در دست سر مویی ازین عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب … از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آندم که بیک خنده دهم خون بصراحی … مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون دامن آلوده می نیست نمازی … در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت گرم آید … محراب کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی … چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
حافظ غم دل با که توان گفت درین دور … جز جام نشاید که بود محرم رازم
محمود بود عاقبت کار درین راه … گر سر برود در سر سودای ایازم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم … کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش … ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر … آلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز … پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه حال … کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل … شد منت مواهب او طوق گردنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس … با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرور است … کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

نکوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سر کویت ازان گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده بریدم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هردم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
تا چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان برگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

چون منش در گذر باد نمیبارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود در کارم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس
که درازست ره منزل و من نوسفرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل | دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم | لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط زیبای تو امروزی نیست | دیر گاه است کزین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور | از سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین | کردم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج‌انداز حسود | که بمحبوب کمان‌ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست | تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا | که بافسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
زینت دانش حافظ بفلک برشده بود | کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

ز دست کوتهٔ خود زیر بارم | که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست | وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون | که شب تا روز اختر می‌شمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر | که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می‌فروشان | چه باشد حق نعمت می‌گذارم
بدین شکرانه می‌بوسم لب جام | که کرد آگه ز راز روزگارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن | بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سحرخوان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | کین طربخانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

رنج حافظ کمنه درخم محراب فلک
آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها پی روی صاحب دیوان کردم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت لاله نشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و دلبر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کژدلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
عاشقانرا گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ عقلم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذکر دعواک و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ از میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
و اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیادش از این شیوه رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیال تو ز دوریم که حافظ
یا رب چه گدا همت بیگانه نهادیم

ما جمله بی غمان دل از دست داده‌ایم
هم درد عشق و هم نفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان محبت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو می رود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم مست چه بازی کند که کار
بنیادش از کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم

حافظ بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

بدیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صبوحی بیار هم

برخاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل‌گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر فیض بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

انکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر و معتقد و بنده دولتخواهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | واندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

خوشتر آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده تورانشاهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم | ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم | قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه | شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر | سر بکش تا نکشد سر بفلک فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم | چهره را آب مده تا ندهی بر بادم
چون فلک پیر مکن تا نکنی حافظ را | رام شو تا بدهم طالع فرخ زادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم | واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی | کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست | عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم | غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست | میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه | تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه که امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ور چو پروانه بود دست فراغ بالم
جز بران عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری بدهم کام دلم
باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نگردد رازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت کس نبود دمسازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان
گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند / چندان که اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
زان روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود فضل خدا / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش / چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی ... ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن ... تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست ... صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم ... پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی ... جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور ... بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند ... ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار چرخ را همه شب ... ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما ... که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما ... روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم ... دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود ... شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

به تیغم گر زند دستش نگیرم ... وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر ... که پیش دست و بازویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد ... بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید ... که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات ... بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند ... که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم ... طایر قدسم و از سر دو جهان آزادم
بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی ... از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

منما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که بدرمان برسد / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و جان را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنینست چه تدبیر کنم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط این بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست / با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا جامه صوفی بخرابات بریم / شطح و طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سماوات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روبارو / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه‌باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم برآید جان بتلخی عیب نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه راند ز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم از هم نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

منعمی بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده مسکین گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بخر
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق مرقع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

گره ز ابروی مشکین نبسته‌ای یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی‌شنوم
وفا و صحبت یاران و همنشینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببر بصیقل عشق
صفای آینهٔ پاک پاکبازان بین

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
چشمم ازان دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

از نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از می عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

می پرستی ازان نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خودپرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان | رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین | چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
بیا و غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست بادیست | گو شرم بادت از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست | یا رب مبادا کام رقیبان
یا رب امان ده تا باز بیند | چشم محبان روی حبیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم | نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت | تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

یا رب آن آهوی مشکین بختن بازرسان | وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی دریاب | یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو روند | یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
اشک و گل گشته عقیق از گذر گریه من | یا رب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
دیدی آن طایر میمون که همای آثار | پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین سخنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

میکردم از فراق روی از جفا مگردان
هجران بلای من شد یارب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخور و عنبر چو صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خطی خوش
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر بگردد بر رخش پا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بکشا بشیوه نرگس پر خواب خوش را — وز عشوه چشم نرگس رعنا بخواب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد — ساقی بدور لاله گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس خراب از حباب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست — با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی — کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
بزلف گوی که آیین دلبری بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن

چو عندلیب فصاحت فرو شد ای حافظ — تو رونقش بسخن دری بشکن

ز در درای و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان — بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستاره شب هجران نمیفشاند نور — ببام قصر برآی و چراغ مه برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس — بتحفه سوی فردوس و عود مجمر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال — بیا و خرگه خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند — کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی — تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز — پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم — بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

بس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست / پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج دلبری / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایهٔ حسن از میان جان / می پرورد بناز ترا ای بهار حسن

گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست / کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در جام آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ / که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام عمر افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش جهانبخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند سحری دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش میزنم از جهت جفای تو

دولت فقر بین که چون از سر عز محتشم
گوشه تاج سلطنت میشکند از برای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسید هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در صدر خواجه عرض کو این جفا کنم / شرح نیازمندی خود در ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با ما بسر چه داشت بیا ای صبا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بمویه من دوش میگریست / آخر نه واقفی که چه گفت ای صبا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

حافظ گرت بمجلس ما راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توی / زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کارست هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل / این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز بود / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت باد شرم رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ما / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق ازو پرس و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه از هوا نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخنگذار کو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو / مشروح کارخانه دوران کمال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو عشوه‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار
تخت کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آنچنان شو شب رحلت چو مسیحا بفلک
کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه و ما
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملک جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفته حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه در سراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته بود در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه در جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخته در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی / گوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند / بغیر خال سیاهش که دید بهدانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز / فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هرچند کازمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب من بعدها السلامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامه / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما راینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جامی بجان شیرین / حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / بشهر نیستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آن / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

چشم بد از تو دور که در مصر دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه / مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای / قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

تو سر زلف خود اول تو بدستم دادی … بازم از پای در انداختهٔ یعنی چه
سخن رمز دهان گفت و کمر راز میان … زین میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه
هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول … عاقبت با همه کج باختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگ چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ … فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت … چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ … که بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل … چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب … کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم … مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

عیشم مدامست از لعل دلخواه … کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش … که جام زر کش که لعل دلخواه
ما را بتشنیع افسانه کردند … پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه … وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت … چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست … از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه … گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم … لیکن چه چاره با بخت گمراه
من رند و عاشق وانگاه توبه … استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم … یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد … آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مرّ و العمر فان ... یا لیت شعری حتّام القاه

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش ... که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت ... در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی
امید هست که منشور عشقبازی من ... از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است ... کجا بود بفروغ ستاره پروایی
مکدّر است دل آتش بخرقه خواهم زد ... بیا بیا که کرا می‌کنم تماشایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید ... که میرویم بداغ بلندبالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند ... عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب ... که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ بری بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی ... خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد ... از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی
سیلها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر ... بر کنارم بنشانند سهی‌بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست ... گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست ... کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان ... ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش ... که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج ... نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت ... بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی ... فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ... اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

کسی که گنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی

بخواه آینهٔ جام و سپر دو زبان / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ازین سموم که بر طرف جویبار گذشت / عجب که برگ گلی مانده است یا سمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد / آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم / عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / غالبا مصلحت وقت در آن میبینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست / بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

خرم آنکه که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای مایهٔ ناز / لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که بآبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی — باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی — کز عکس روی او شب هجران سر آمدی

تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد — ای کاج هر چه زودتر از در در آمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم — مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی — خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی — وان دم که بی تو باشم یکسال هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

رحم آید بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی — زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دی شب گله زلفت با باد همی کردم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنکه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

هر دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامت گرچه دریابد میان عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر تار مویت هزاران جان بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی بود بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل از آن وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزلگویی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما که به امید تو دریاست چرا
تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گفتند
قول صاحب غرض آنست و تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

سلامی چو بوی خوش آشنایی   بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان   بدان شمع خلوتگه پارسایی
زکوی مغان رخ مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا می فروشند   که در ماندم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند   که گویی خود نبود است آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است   ز حد می برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست   نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای   دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت   ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت   چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس   خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان   تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار   تو با مهر خدایی کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی   که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال   چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز   سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست   اگر بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را　　اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین در آن میان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی　　کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است　　ولی دریغ که کمتر مهربان بودی
اگر دلم نشدی پایبند طرهٔ او　　کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور　　که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی　　اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
برات خوشدلی خود چو کم شدی باری　　اگرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

روزگاریست که ما را نگران میداری　　بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد　　اینچنین عزت صاحب نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار　　دست در خون دل پرهنران میداری
چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ　　سر چرا بر من دلخسته گران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ　　همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی　　طمع مهر و وفا زین پسران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت　　زین طمعها که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفتن　　کر من سوخته دلرا تو بدان میداری
ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور　　چشم خیری عجب از بی خبران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری　　بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست　　توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد　　چو گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری
بجرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد   خود از کدام خم است این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز   فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   گر از آن یار سفرکرده پیامی داری
بوی جان از لب جانبخش قدح میشنوم   بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی ار می طلبد از تو غریبی چه عجب   تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی   که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد   نیاز نیم شبی بود و نالهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند   صبا بغالیه سایی و گل بجلوه‌گری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم   گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چو سر خبر که تو دادی بغیر کس ندهد   ازین چه بیش من و ستی و وضع بخری
بیمن همت حافظ امیدست که باز   اری اسامر لیلای لیلة القمری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن   که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست   نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهش نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر او مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندی چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم آن فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

تا علم و عقل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

از آب دیده حافظ تا دید زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همیکند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

بیا که وقت فروشان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

اگر چه خرقه من وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست
اگر معاشر عشقی بنوش جام غمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس
اگر چه صد گهرافشانی از نی قلمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست / بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درای / تا یکدم از دلم غم دنیی بدر بری

در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی / اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی / بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک / و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا / بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر مگر / در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل / کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست / گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقی [illegible]ت هوای ما ی / جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار ساغر می

ک[illegible] دلی بشنو ز مستان / در گلشن جان ندای ها هی

تا در د[illegible]ا بوی درمان / کویی بنگر ز عشق لا شی

اسیر[illegible] دلست در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریوش / می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش / وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم / جان در سر کار عشق بازم

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

گر آتش خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق درگرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هرچند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه ایست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک جام می لعل و نگار و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو پاکدلی راهروی نیک سرشتی

تا کی غم [illegible] دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

این خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهان خانهٔ مرا
زان روی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بصید قافله در کار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

بازآ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان بدادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگه بچه | ده که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

با دل خون شده با نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

ای که مهجوری عشاق روا میداری | عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازان دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری مینوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری

[illegible] خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبد | کار نا کرده چه امید عطا میداری

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن دران زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان بران چنان که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرم هم چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه ایست نگارا دران میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بآن زبان که تو دانی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف
گر شب و روز درین فکر [illegible]

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله راز دار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
اگر نه بر گلم سروی همچو دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی
کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب خیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

خم شکن نمی‌داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرو مانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای که دائما بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در خور تو / رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه درد آلود / عاشقانرا دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل بجان آمد ز تنهایی خدا را همدمی

چشم آسایش کی دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جان حور از آن آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

[illegible] چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

نه همت را امید سربلندی / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم‌الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / وز فکرت تو پنهان صد حکمت [illegible]

کلک تو بارک الله صد ملک دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر حال ما توانم / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه را بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

[illegible]ت گهگاه میبرد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی فعل حلت به الدواهی

[illegible]ی که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده ست روزگار / حسن قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحرخیز گفت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / وامروز نیز ساقی مهرو و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میکند / جان دارویی که غم ببرد در ده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باغ از ورقش نقش [illegible]

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد حسن و لطافت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

سند بباغ بر که بخدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته [illegible]

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

حافظ خام طمع شرمی از این قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مجلس خواجگی و مسند بزم شاهی

گر اندیشه جملگی کنون می [illegible]
گوشوارش ز در و دانه تو [illegible]

[illegible] ز من گدا پیامی
که بگوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

[illegible] سایان که برفت پارسایی
می ناب درکشیدیم و برفت نیکنامی

شده‌ام [illegible] و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه سلامی نه بنامه پیامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و داری عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاقل را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز
بچین زلف مشک افشان دلارامی و دلبندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجویی درو همت چه میبندی

[illegible] گر سودیست با درویش فرهنگی
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

مزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
زبان بی زبانان بشنو از نی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که می‌رسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تموت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ خویش دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیکموی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در شاه راه عشق چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

حافظ گرت هواست که یابی طریق عشق / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

احمد الله علی معدلت السلطان / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه و شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از [illegible]

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشادقدی ساعد سیم‌اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر مدرسه هرگز نرود | که نهادست زبهر طلبش هر دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی
یار من گر نخرامد بتماشای چمن | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد | کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ای که بر مه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقشی در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه از مستی خرابم رد مکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج حسن خود نهادی در دل ویران ما | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی | من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز | دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن | ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر | از در عیش درآی و بره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید | خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شود خاک در میکده‌ها | یکدو روزی به سر ...

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات خدایی ورای ادراکی

... عارضت گل عرق خوی | پر عرق نیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر روت خوی
... از چشم آن کمان ابرو دل | از پیش میرفت و کم میکرد پی
... از لفت نخواهم داشت دست | رو مؤذن بانگ بی هنگام کی
چون ... مر بی مجنون نشوند | گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد لی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گوش کش بخراش و بخروش نی
عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی
جام می مپذیر آر و چون حافظ بخور | غم که جم کی بود یا کاوس کی
آنکه بهر جرعه جان می‌داد | جامه زو بستان و جامی ده بوی
با تو زین پس گر فلک خواری کند | بازگو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز سخا
نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — مطرب بزن که نی [illegible]
در انتظار رویت ما را امیدواری — در عشوه وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر [illegible]

حافظ چو می‌نهی دل تو بر خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم بباده توان داد دفع رنجوری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزه فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیکی فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن [illegible]
بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری
بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ — مگر بهر که کشیده است محنت دوری

[illegible] کوی خرابات نباشد جایی — گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم — شیشه باده صاف و صنمی زیبایی
[illegible] من در پیر مغانست مروح وطنی — رای من رای ثباتست مبارک رایی
[illegible] باش که هر کس نتواند گفتن — سخن پیر مغان بر همنی بر رایی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد — که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — سر فدای تو وگرنه سپر و سرگردانی
سر سری از سر کوی تو ندارم هیهات — کام دشوار بگیرم بدین آسانی
خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوه جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تا بماند تر و شاداب نهال غم تو — واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
راستی عهد تو گفتن نبود صحبت ما — بس که بر سر کویم نکنی سکبانی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیباش / وای مشک نه بوی یار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش / در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید

هر بایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید

[illegible] سپاهی مملکت / گه بهویی قلب گاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس / گردنان را بی جهت سر می برید

[illegible]یش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه بد روشن جهان بینش بدو
میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار / تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل از غم باد و غلتان دامن / آنکه در پای تو دارد سر جان افشانی

بر نشانی و متانت بنواز ای مطرب
وصف آن باده که در حسن ندارد ثانی

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه چرخ معدلت چشم و چراغ عالمی   باده صاف دائمت در کف ... باد
چون بهوای مدحت زهره شود ترانه ساز   حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر دان قرصه سیم و زر گرفت   بر لب خوان حشمتت سهل ترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست   آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد   آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید   کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران   عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

ناکسان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بهر شهباز و شاهین کرده‌اند

دل مبند ای سیر من بر خواب و میرو دربدر   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

... نمیدانی که نوک کلک من   نقش هر صورت که زد رنگ دگر بیرون فتاد
شاه سرخوردم ندیده‌ای سخن صد لطف کرد   شاه بزدم دیده و مدحش گفتم و بنهم زدرا

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهد

بمن پیام فرستاد دوستی روزی   که ای نتیجه کلکت زبان بینایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد   چرا ز خانه خواجه برون نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم   که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کردست   بکف قباله دعوی چو مار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم   معاملم سوی زندان برد برسوایی
جناب خواجه حصاریست گر ز آنجا   کسی نفس بزند از زحمت تقاضایی

بعون قوت بازوی بندگان وزیر
بسیلیش بشکافم دماغ سودایی

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند   بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود
جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش برد و تا ایمن ز روی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبگرد تلخ تیز خوشخوار سبک
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

مرا دگر باره از دست برد
می باز بنمود دستی برد
هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی رنگ زردی برد
بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

روح القدس آن سروش فرخ
بر طارم قبهٔ زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب
در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق
به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش
که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین
که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ اسلام شیخ شمس الدین
که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل
که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

زان حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی
هر کو بخورد یکجو بر سیم زند صد گنج

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد
یکدره و صد مستی یکدانه و صد گنج

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل
بر آب دیدهٔ شرمش مدار بایستی
ور آفتاب نگردی فسوس جام زرش
چرا تیزی خوشگوار بایستی

وگر سرای جهان را سر خرابی هست
بنای او به از این کس [illegible]

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش
بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت
بعمر مهلتی از روزگار بایستی

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت‌شناس
بخلوتی که در آن جنبش صبا باشد

لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش
بنکته‌ای که مرا و را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری باید محتسب

ومن یتق الله یجعل له مخرجا
ویرزقه من حیث لا یحتسب

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

[illegible] درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

[illegible] ناله و گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر در دوای آتش میزند

نا خوش سیاه دیده ام زان انجمن [illegible]
من غلام مطربم کاین زیر خوش میزند

نظامرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهانی ز ابروی کمانکش میزنم

رواق مدرسه و بحث علم و طاق رواق
چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که حکم نظر در اینجا نیست

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است
رضوان سریر دو رونق سلسبیل گوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر
صاحب جمال و نازک و دیگر لطیفه گوی

گفتم بدین بشارت ز بهر چه آمدی
گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

کنون ز صحبت من مفلسان بجان پیچند
ز دولت کف خویش [illegible]

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین اوج و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگارگون
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

کس [illegible] زبان مستغنی است
بر فروغ کس نی مستغنی است

آفرین بر کلک نقاشی که کرد
معنی را اینچنین حسنی جمیل

عقل … حسنش نمی یابد بدیل
طبع در لطفش نمی یابد بدیل

بحر … این نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن از جبرئیل

کس نداند گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جناب تو بانواع هنر ارزانی

همه اطراف گذشت و همه آفاق گشاد
صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد
توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم / سپیده دم که شد [illegible]
بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر / شنیدم آیت توبوا الی الله از بر حور
ازین سپس من و عیش جناب نغفوری / خدیو مسند دانش خدایگان صدور
لطیفه دان و سخن سنج نکته پرور / رفیع قدر و کرم پیشه [illegible]
ازان شمایل موزون و آن جمال جمیل / شکیب نیست بیا ساقیا شراب طهور
تو رهنمای شو ای شب چراغ بیداران / وگرنه بر نکنم غصه غصة المصدور
اگرنه نور انا الله بود که افروزد / شبان وادی ایمن چراغ از آتش طور
چو آفتاب برآید چراغ مرده بکش / بگاه روز منور مجو شب دیجور
بساط بزم سلاطین و جای اولیان / زهی فتاد خیال و زهی کمال قصور
جناب حضرت خورشید ازان رفیع تر است / که گویم از رخ او یاد چشم شب پره دور
به آن بود که بعیب کسان نپردازند / که چرخ ما دهد رایت د روزگار غرور
دران که زاده طبع شهادشا بگذرند / نزاع نیست ولیکن نه هر کس مستور
بگوش مردم ایام ما نهیق [illegible] / سماع نغمه داود نیست و صوت زبور

بهمتیر که در لقب فرد است / سؤال کن که سفر چون بهشت یا دوزخ
حمایت جهلا را نباشد آن مقدار / که فکر عقل بود بر حساب آن معقول
[illegible] درد دل من به از تو کس برسید / طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شناسی نه حد سر فهمست / نمیرسد بقصر نعیم حور و قصور

فوت شاعر من سحر از فرط ملال / سفری گشته و از بنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من / سخت می‌گفت و دل آزرده و گریان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون کی هست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش کم بگو [illegible] / کان شکر لهجه خوش خوی سخن دان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها بکرم از سر جرمم بگذر / چه کند سوخته از غایت حرمانم

درین وادی بیانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبرئیل الخبا بسوزند | بدان آلودگان [illegible]

سخن گفتن کرا یارا است آنجا
تعالی الله چه استغناست آنجا

فنا در چرخ بی بنیم و نشو یمی | که پیشها همه کورست و کوتها[illegible]
بیا کسا که مه و مهر باشدش بالین | بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده زره با کشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با فنا تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی | حواله چون برسد زود اجل کند در
بر دشمنی خود و عیش خویش غره مشو | که ظلمت از پی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو کشاید در هوا کشای | رسی که بر تو نماید ره هوا بسپر
سپهر گشت دایه گریز ازین دایه | زمانه گشت مادر بجه ازین مادر

غبار چرخ بهین و نهاد دون نگر
بساط دهر نورد و لباس آز بدر

درین ظلمت سرا تا کی بنوی دوست بنشینم | گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

بسی [illegible] فرخ بیاور مژده دولت | عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

یکی کوه پایه سپر اندر سحاب
کنام پلنگ آشیان عقاب

ز نعلش مه نو حلقه اندر کمر | ز تیغش زحل را سر اندر خطر
سراپند دیو از در غار او | دم اژدها در دم مار او

چنان قلعه گردن افراز بود
که با کرسی پیش عرش همراز بود

رحمان لا یموت چو این پادشاه را | دید آنچنان کز و عمل الخیر لا یفوت

ذاتش قرین رحمت خود کرده تا بود
تاریخ این معامله رحمن لا یموت

آصف عهد زمان جان و جهان نور الله | که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

مجد دین سرور سالار قضا اسمعیل
که زدی کلک زبان آور او نقش بدیع

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف
که برون رفت ازین خانهٔ بی نظم و نسق

کنف رحمت حق منزل او دان وانگه
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بهاء الحق والدین طاب مثواه
امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت
قدم در نه گرت هست استطاعت

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس
دو راست از کین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش
چراگاهی ندارد ایمن و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید
ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد
که فالم لا تذرنی فردا آمد

چنین ... که روزی رهروی در سرزمینی
بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری
بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دام دارم
ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش
که از ما بی نشانست آشیانش

بده پای گل و جام می از دست
ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جویی
نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز

بیاد رفتگان و دوستداران
موافق گرد با ابر بهاران

چو باران آمدش آب روان بخش
مدد بخشش ز آب چشمهٔ خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا
مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بی رحم زد تیغ جدایی
که گویی خود نبود است آشنایی

برفت و طبع خونبارم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند
تو گوهر بین و از خر مهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تحریر / تو از نون القلم می پرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلومست شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که سنگ انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتم / وزو تخمی که حاصل بود کشتم
بیاور نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

[illegible] یت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعقل مکن دم بدم ده مرا
که خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بغزد و پس باشد دلیل
بمن ده که بی نام خواهم شدن / سر بی خم و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود کاووس کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلایی بشاهان پیشینه زن
همان مرحلت این بیابان دور | که گم شد در او لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش | کجا شیده ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش بباد | که کس تخته اش هم ندارد بیاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام | کنون دورم ازوی که آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پارسایی زنم | دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود | ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجایی دو تایی بزن | بیکتایی او که گیتا بزن

مغنی [illegible] سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نو آیین سرود | بگو با حریفان بآواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از درون پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجایی بآواز رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
که تا وجد را کارسازی کنم | برقص آیم و خرقه بازی کنم
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
باقبال دیهیم دارا و تخت | بهین میوهٔ خسروانی درخت
خدیو زمین پادشاه زمان | مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی ازوست | تن آسایی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان / ولی نعمت جان [illegible]
تو ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها / بآزادگی کشف کن حالها

سری زکننده در خیبر بپرس / و اسرار کرم ز خواجه قنبر بپرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ / سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر بپرس

گر همچو من افتادهٔ آن دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین وگرنه بدنام شوی

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودا زده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب / هم با سر میخانه بر انداز شود

چون باده ز غم بباید پوشیدن / با لشکر غم نمیتوان کوشیدن
سبز است لب ساغر از آن دور مدار / می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد / در ده که طراز عمر تو خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان / تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش / با روی نکو شراب گلگون درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای / وز نا اهلان تمام دامن درکش

بانکه شهند مهر و ماه از تمکین / بر خاک جناب تو شب و روز جبین

با دوست و دل و زبان نیکم منشان
در آتش انتظار فارغ منشین

گفتم که چه غالیت میان شیرینی
گفتا تو سلیم و باده و مسکینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوسی از لب آن سرو گل اندام طلب

مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از سر نیش تیز حجام طلب

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه کامرانی باشد

جایی که ز دست نعمتی نوش کنی
سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

نه دولت دنیا به ستمی ارزد
نه لذت مستیش الم می ارزد

نه هفت هزار ساله شاهی جهان
این محنت هفت روزه غمی ارزد

[illegible] بوسی و کناری مردم
از حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
بازای که باز از انتظارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

تیغیست بدست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

گفتم که ترا تو هم مدار اندیشه
دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه

گو صبر و چه دل آنچه دلش میخواند
یک قطرهٔ خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم بیدلان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست | آیینه بدست داشت و خود را آراست

دستارچه پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای | ما را نگذارد که درآییم ز پای

تا کی زده و این گرگ ربایی یکتای
سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

جز نقش تو در نظر نیامد ما را | جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

دل ... من نهانش میگوی | سر دل من بصد زبانش میگوی

میگو نه بدان سان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگوی

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

تمت الکتاب والحمد لله رب العالمین
فی سنه ثمان وخمسین تسع مائه

ما شاء الله
تم تم تم